



نویسنده : سوروس سعید اسنپ

only_love_only_love_only_love@yahoo.com

saeed_draf@hotmail.com

فصل اول : تابستان عجیب 2

- برین تو اتافتون دیوونه های عوضی.
- هری در جواب او فریاد زد:
- ما فردا برای همیشه از این جا میریم کم غر بز.
- رون گفت :
- یعنی واقعا فردا می ریم؟
- آره
- اما کجا؟
- خونه ی شما دیگه . عروسی بیل و فلورو فرا موش کردی؟
- اوه اوه اصلا یادم نبود.
- تعجبی نداره!
- راستی هری پیشاپیش تولدت مبارک. دوست داری کی کادو ها تو بهت بدیم.
- چی؟
- کادوی تولدت دیگه
- ایلیلی شما کی اونارو خریدین ؟ چطوری؟
- هرمیونو دست کم گرفتی؟
- هرمیون سرخ شدو گفت:
- رون!!!
- رون گفت:
- هرمیون کج پا رو به یه جغد سفید تبدیل کرد و هدیوگ رو پیش فرد و جرج فرستاد اونا هم کلی از وسایل جدیدشونو مجانی برای ما فرستادن بعد هرمیون کج پا رو اتاق دادلی قایم کرد تا تو بویی نبیری.
- هری گفت:
- حالا چی فرستادن؟ میشه ببینم؟
- نمی دونم هر چی هرمیون بگه
- از کی تا حالا انقدر با هرمیون دوست شدی؟
- هرمیون سرشو پایین انداخت و گفت:
- راستش منو رون می خوابم با هم دوست شیم
- مگه دوست نیستین؟
- هری!!!
- آهان متوجه شدم. خب تیریک.
- ممنون
- هری از این اتفاق خیلی خوشحال شد چون این طوری هم جروبحث اون دو تا کمتر می شد هم این که ممکن بود رون نسبت به دوستی خودشو جینی انعطاف نشون بده. البته اگه جینی حاضر بشه بازم با هری دوست بشه چون بعد از این که هری نگذاشت جینی با اونا بیاد جینی با هری حرف زده بود حتی براش نامه هم نفرستاده بود.
- هرمیون گفت:
- کادوها تو فردا تو خونه ی رون بهت میدیم باشه؟
- باشه عیب نداره.
- راستی هری چرا امسال هوا مه آلود نیست؟
- نمیدونم شاید دیگه دیوانه سازا با ولدمورت نباشن
- آره شاید .
- شایدم ولدمورت نمی خواد ما بفهمیم که داره ارتششو مرتب می کنه.
- اگه ولدمورت بخواد حمله کنه فکر نکنم وزارت خونه بتونه مقاومت کنه اونا خیلی ضعیفن.
- آن ها آن قدر مشغول حرف زدن بودند که فراموش کردند شب شده است. ناگهان هری گفت:
- بهتره بریم بخوابیم فردا روز سختیه.
- هرمیون به کمک جادو دو تخت زیبا ظاهر کرد و رون و خودش روی آن ها دراز کشیدند.
- رون گفت:
- هرمیون چی کار می کنی؟ مگه نمی دونی بیرون مدرسه نباید جادو کرد .
- هرمیون گفت:
- دیروز تو روزنامه ی پیام امروز خوندم که این قانون برداشته شده یادم رفت بهتون بگم ببخشید.
- همه به خواب عمیقی فرو رفتند.
- فردای آن روز هرمیون رون و هری را از خواب بیدار کرد و با هم مشغول جمع آوری وسایلشان شدند. رون اصرار داشت که نیمه شب از آن جا بروند اما هری گفت :
- ممکنه اون موقع که جادوی دامبلدور از بین میره ولدمورت به اون جا حمله کنه پس بهتره بعد از ظهر به پناهگاه برن .
- هری نامه ای به خانم ویزلی نوشت و گفت که قصد دارند به آن جا بروند خانم ویزلی نیز با کمال میل قبول کرده بود.
- بالاخره لحظه ی موعود فرا رسید هری با عمو ورنون و خاله پتونیا خداحافظی کردان ها نیز به سردی با او خداحافظی کردند.
- عمو ورنون به او گفت :
- تولدت مبارک امیدوارم این آخرین جشن تولدت باشه.
- رون برای تلافی این حرف او با چوبدستیش او را خشک کرد اما هری این طلسم را از بین برد و به رون و هرمیون گفت :
- دیگه وقت رفتنه.
- آن ها با هم غیب شدند و در مقابل پناه گاه فرود آمدند و به پناهگاه خیره شدند.
- بعد از چند لحظه رون فریادی از سر درد کشید و به طرف پناهگاه دوید.